

# پیوند دوباره...

سرم از فرط غضب در گرفته بود. شقیقه هایم تیر میکشید. درست مثل اینکه سیخ داغی را از یکطرف سرم فرو میکردند و از سوی دیگر بیرون میکشیدند. (منیژه) دیوانه ام کرده بود. از چند روز قبل بی سبب بهانه گیری را آغاز کرده و خانه بهشت آسای مرا به جهنمی مبدل ساخت. چرا؟ هیچ نمیدانستم. هرچه فکر میکردم علتش را نمیفهمیدم. پسر کوچک چهار ساله ام گریه میکرد و بدامان مادر میاویخت ولی او از تصمیمی که داشت منصرف نمیشد و به سر من فریاد میکشید:

- یا لا طلاقم بده. میخوام برم. نمیتونم با تو زندگی کنم. نمیتونم...

سرانجام آنروز عصر بگریه افتادم. دلم برای خود او و بیژن کوچولو میسوخت. تمام آن چند روز خودداری کرده بودم که اشکی در تاتم سعادت از دست رفته ام نریزم ولی عصر که شد مقاومتم پایان یافت. بیژن را بغل زدم و باطاق دیگر رفتم و در حین خروج از اتاق گفتم:

- بدار به ساعت فکر کنم. مهلت بده.

گیسوانش را کند و شیون کنان اظهار داشت: - بازم به ساعت فکر. بازم به ساعت مهلت. دیگه چقدر صبر کنم؟ زندگی من و منیژه هیچ ایرادی نداشت. همه دوستان و آشنایان ما را خوشبخت ترین زوج عالم میانگاشتند. حالا چه شد که او تغییر یافت و ناگهان دیوانه شد؟ فکر میکردم و تمام آن هفته را فکر کرده و بجائی نرسیده بودم.



مادرم وقتی ماجرا را شنید گفت: - پسر. منیژه زیر سرش بلند شده. گلوش پیش یکی گیر کرده. هیچی دیگه نیس. این زن دیگه بدردتو نمیخوره، زودی طلاقش بده بره ابتدا نمیخواستم و نمیتوانستم این استدلال را باور کنم اما سرانجام ناگزیر شدم زیر این حقیقت تلخ و وحشتناک صحه بگذارم. بده. خودم نیز پس از اندیشه بسیار به این نتیجه رسیدم که منیژه با مرد بیگانه ای سرو سری پیدا کرده. در همین موقع که بیژن نق میزد و من سر را روی زانو نهاده بودم و فکر میکردم پدرم با گامهای سنگین وارد شد و از پله ها بالا آمد. نخست به اتاق منیژه رفت.

نه مهری نه خرجی.  
- باشه. باشه.

پدرم وارد اتاق من شد. بیژن دوید و خودش را گریه کنان در آغوش بابا انداخت و سر را روی شانه کت او گذاشت. بابا گفت: - چرا نشستی ماتم گرفتی؟ پاشو. پاشو برو محضر طلاقش بده. این تنها کاریه که میتونی بکنی.

در جای ایستادم و با گلوی بغض گرفته ای گفتم: - آخه بابا. شما خیلی آسون قضاوت می کنین. زندگی من مطرحه. منیژه وجود منه، فردا که بشیمون میشه بمن لعنت میفرسته که چرا زود تسلیمش شدم. من بعد از منیژه دیگه زندگی رو نمیخوام.

- مزخرف میگی. همه مردا همین حرفو میزنن اما وقتی به زن بهتر توی زندگیشون پیدا شد اولی فراموششون میشه.

کار تمام شده نظر میرسید. مثل محکوم به اعدامی که پای جوخه دار میرو در ری را که دو اتاق را بهم متصل میکرد گشودم و وارد شدم و در را پشت سرم بستم. قدرت نگرستن بچشمانش را نداشتم. سر را پائین انداختم و گفتم: - باشه طلاقت میدم.

چون کودکی که پس از گریه بسیار به او وعده اسباب بازی قشنگی داده باشند از جای جست و با هر دو دست بگردن من آویخت و در حالیکه مرا می بوسید گفت: - دوست دارم. جمشید بخدا دوست دارم. خیلی دوستت دارم. تو

بقیه در صفحه بعد

در را گشود اما وارد نشد. از صدایش تشخیص میدادم که کجا ایستاده است. خطاب به او گفتم: - خوب. طلاق میخوای؟ او گریه کنان جواب داد:

- بله آفاجون. بده. خواهش میکنم. به جمشید بگین منو طلاق بده. شمارو بخدا...

- میدونی با اینکار چه جنایتی مرتکب میشی؟ جمشید و خرد میکنی، میکشی. بچه بیگناه تو بی مادر میذارن و از همه بدتر خودت منحرف میشی و سقوط میکنی.

- من همه گناهارو بگردن میگیرم. جمشید از فرشته های خدام بی گناهره. میخواین بنویسم و بدم. هیچی ام نمیخوام. نه حقی نه حقوقی

نمیدونی. نمیتونم بهت بگم که چه جوری وجودم به وجود تو بسته اس اما باید برم. متشکرم که موافقت کردی.

او را به تندی از خود نراندم. در حالیکه هر مرد دیگری بجای من بود همینکار را میکرد. بملاطمت بازوانش را گرفتم و گفتم: - نمیفهمم. از حرفهای تو سر در نمیارم. آگه منو دوست داری چرا میخوای...

با سر انگشتانش دهانم را گرفت و آنگاه بوسه ای روی گونه ام نهاد و گفت: - هیس. دیگه حرفی زن. تموم شد. اما بدون که تا زنده ام، تا نفس میکشیم، تا روزی که این قلب توی سینه ام میزنه فراموش نمیکنم.

من و منیژه شش سال پیش ازدواج کردیم. در آن تاریخ نوزده سال داشت. یکبار شوهر کرده و طلاق گرفته بود. فقط ششماه با شوهرش زندگی کرده و پس از یک مشاجره سخت و دادن مقدار زیادی پول و تهدید و ارباب از او طلاق گرفته بود. میگفتند شوهر اولش مردی دائم الخمر، بدکار و شریر بود که بالاخره در اثر بدمستی و شرارت در یک حادثه رانندگی کشته شد. حادثه ای که جمعی عقیده داشتند ساختگی بود ولی مقامات قضائی نتوانستند ثابت کنند. منیژه را یکروز پائیز دیدم و دلباخته اش شدم. در همان روز نخست همه آرزوهایم را در وجود او یافتم. از هر آیدالی، از هر آرزویی نشانه ای در وی پیدا کردم. همین است که پائیز را دوست میدارم و همیشه دوست خواهم داشت. نگاهم را نتوانستم از او برگیرم و دلم که رفته بود بازنگشت. در پیک نیک خانوادگی بودیم که با منیژه روبرو شدم. نمیدانم چه شد که نگاهمان درهم آمیخت و لرزیدم. حدس زدم شوهر دارد و چه غصه دار شدم اما ساعتی بعد که پسر بچه ای از خویشاوندانش را پشت درختها ملاقات کردم حقیقت برام فاش گردید و آرام گرفتم. به پسر بچه یک آدامس تعارف کردم و زیرکانه پرسیدم:

- شوهر اون خانم که سلوار آبی پوشیده کدومه؟

او پاسخ داد: - اون خانم شوهر نداره. خاله منه. از شوهرش طلاق گرفته.

چه شادبها کردم که دانستم او بیوه زن است و میتواند بهمسری من درآید. آنها کمی دورتر از ما بساط پهن کرده بودند اما همیشه در پیک نیک مواردی پیش میاید که همسایگان این چنینی باهم صحبت کنند. توپ همان پسر بچه وسط سفره غذای ما افتاد. من توپ را بردم و پس دادم و با پدر آن پسرک آشنا شدم. خودش را که معرفی کرد نام و شغلش را بخاطر سپردم و روز بعد مستقیما بشرکت نزد او رفتم و خواستگاری کردم. نزد او نشستم و خیلی صادقانه لب بسخن گشودم و گفتم که من خواهر خانم شما را دیروز در صحرا دیدم و عاشقش شدم. خنده اش گرفت. از صراحت من خوشش آمد. دستی بشانه ام زد و دستور قهوه داد و بعد از شغل و درآمد و از خانواده و نسب پرسید. هر چه بود گفتم و اضافه کردم که:

- میدونم منیژه خانم به دفعه شوهر کرده و طلاق گرفته.

پرسید: - از کجا میدونین؟ کی بهتون گفت؟

- پسر شما. همون کوچولو که با توپ بازی میکرد. یعنی، راستش من کنجکاوای کردم و ازش پرسیدم. به رشوه ام دادم.

- چی رشوه دادین؟

- به دونه آدامس.

بصدای بلند خندید و گفت: - عجب. این پسره بیشعور اسرار خانوادگی مارو چه ارزون میفروشه. حیف که غیر از منیژه دیگه خواهر زن دم بخت ندارم و گرنه بهش سفارش میکردم که این جور اطلاعاتو مفت و مسلم در اختیار خواستگارا نذاره.

در همان جلسه با او دوست شدم و چند روز بعد موجبات آشنائی باجناب آینده و پدرم را نیز فراهم آوردم و بالاخره دو هفته که گذشت من و منیژه زن و شوهر شدیم. در آغاز فقط او را دوست داشتم. مثل همه شوهران که همسران خویش را دوست میدارند لیکن چند ماه بعد دلباخته اش گردیدم طوری که قادر نبودم حتی چند ساعت دوری او را تحمل کنم. منیژه نیز مرا دوست داشت. یک مرد میفهمد که زنش او را واقعا دوست دارد یا به عشق و صفا ظاهر میکند. من میفهمیدم که منیژه متقابلا فریفته من است. زندگی ما همانطور که گفتم نمونه بود و خودمان در عشق و صمیمیت انگشت نمای خویشاوندان و دوستان. اواخر سال دوم ازدواجمان خدا پسری با عطا کرد که او را بیژن نام نهادیم. با تولد این کودک پیوند ما عمیقتر و استوارتر شد آنگونه که هیچکس باور نمیکرد یکروز این پیوند استوار و محکم به بهانه ای که هیچ نام داشت گسیخته شود. اواخر سال ششم زندگی مشترک ما بود که ناگهان منیژه منقلب شد. یکروز بدون مقدمه بی آنکه مشاجره و گفت و گوئی بین ما اتفاق افتاده باشد گفت:

- جمشید. میدونی چیه؟ اصلا من نمیتونم با تو زندگی کنم. طلاقم بده. میخوام برم خونه خواهرم پیش او نا زندگی کنم.

من تصور میکردم شوخی میکند. خندیدم. او را بوسیدم و گفتم: - منیژه این ژستاتو نمیداد. حتی بشوخی ام این اداها رو نکن او قیافه ای جدی بخود گرفت و گفت: شوخی نمیکنم. دارم جدی باهات حرف میزنم.

باز هم باور نکردم. در طول شش سال زندگی زناشوئی حتی یکمرتبه من و او دعوا نکرده بودیم. زن و شوهر بودیم اما رفاقت میکردیم. دستهایش را گرفتم و در دیدگانش که پرده ای اشک داشت خیره شدم و سؤال کردم:

- منیژه چی داری میگویی؟ میفهمی؟ شوخی میکنی؟

- چرا حرف منو نمیفهمی؟ جدی میگم. نورو دوست دارم. بیژن دوست دارم. به این زندگی علاقه مندم اما صلاح من در اینه که ازت جدا بشم.

باز خندیدم و گفتم: - خسته شدی. حق داری. برو چند روز خونه خواهرت گردش یا صبر کن من توی همین هفته مرخصی میگیرم میریم شیراز و اصفهان گردش.

ناگاه دیوانه وار جیغ کشید و گفت: - نه. نه. نه. گردش نمیخوام. خسته ام نشدم. با تو نمیخوام زندگی کنم. همین. فقط طلاق.

پیش از اینکه پدرم را در جریان ماوقع قرار دهم نزد شوهر خواهرش رفتم. همان مرد نیک سیرتی که وسیله آشنائی و ازدواج ما شده بود. او با دقت بسخنان من گوش داد و بعد سیگاری آتش زد و متفکرانه گفت: - دیشب بمن گفت. قبل از اینکه بشما پیشنهاد طلاق بده تلفنی با من حرف زد. خیلی نصیحتش کردم. بیشتر از دو ساعت باهاش حرف زدم. مثل اینکه بیفایده اس. فقط طلاق میخواد و دلششو حتی بخواهرشم نگفته.

دیوانه شده بودم. نزد پدرم رفتم. نزد خواهرش رفتم. بمادرش

بقیه در صفحه 21

## بقیه بیوند دوباره

مراجعه کردم. بهرکس که میدانستم در او نفوذ دارد روی انداختم و پیش همه چهره برخاک سائیدم ولی بی ثمر بود. تا اینکه هفته بعد به اصرار و پیشنهاد پدرم به جدائی گردن نهادم و گفتم:

- باشه. اما میدونم پشیمون میشی.

پاسخ داد: - خودم میدونم. اما چاره ندارم.

وقتی داشت لباسهایش را جمع میکرد گفتم: - منیژه جون. به من اعتماد کن. کسی تهدیدت کرده؟ عکس و نامه ای پیش کسی داری؟ چیه؟ عاشق شدی؟ بخداااا که بن بگی میتونم کمکت کنم. نترس. ما ااا که زن و شوهرم نباشیم دوست هستیم. بغض کرد و گفت: - من حالام دوستت دارم. الانم که دارم میرم. حرف نزن. بذار برم. سؤال نکن.

به این ترتیب یقین حاصل کردم که او دلباخته مرد دیگری شده و بعزم وصال او از من جدا میشود. این غم کوچکی نبود. این اندوه مرا میکشت. دردی مثل کوه روی سینه ام فشار میآورد و با همین درد بود که دفتر را امضا کردم و رسماً منیژه را طلاق گفتم. او همین که دفتر را امضا کرد از مدیر دفتر خانه پرسید: - آقا دیگه با من کاری ندارین؟

او پاسخ داد: - نه خانم. بفرمائین. شما سه ماه و ده روز عده طلاق دارین. حتماً اونقدر با قانون آشنا هستین که بدونین وقتی زیر عده طلاق شوهرتون هستین نباید شوهر کنین، نباید با مرد دیگری تماس بگیرین و حرف بزنین و رابطه دوستانه داشته باشین و باز میدونین که...

او حرف دفتردار را برید و با تعجیل گفت:

- میدونیم آقا، همه اینارو میدونم. جمشید جون منو ببخش. خیلی بتو بد کردم من رویم را برگردانیدم و با او دست ندادم. آنتب میخواستم در میان یادگارهای او در خانه خودم بمانم. خانه همان بود که بود. منیژه جز یک جامدان و دو سه دست لباس چیزی با خودش نبرد. حتی جهیزیه اش را تمام و کمال باقی گذاشت و در پاسخ من که گفتم اینها را ببر گفت:

- بذار اینا باشه. میدونم تو بعد از من زن نمیگیری اما ااا که به روز خواستی ازدواج کنی میام به چیزائی واسه خودم میبرم.

میخواستم آنتب را در میان یادبودهای عزیز او سپری کنم لیکن پدرم اجازه نداد. من و بیژن را نزد مامان برد. نیمه شب بیژن بیدار شد. طفلک پرسم. بیدار شد و مادرش را خواست. مادری که دیگر آنجا نبود. گریه میکرد و بیطاقتی نشان میداد. بکمک مامان آرامش کردم و او را در آغوش خودم خوابانیدم اما خودم؟ خدایا. آنتب بر من چگونه گذشت؟ چه شب تاریک و بی ستاره و سیاهی؟ شب و روزم یکسان میگذاشت. با غم و ناامیدی. چه اندیشه هائی داشتم. شها یا خوابم نمیبرد و یا وقتی با خوردن چند قرص خواب آور میخواستیدم دچار کابوس میشدم. خواب میدیدم که او عریان در آغوش مرد دیگری آرمیده و همان سخنان مهرآمیزی که زیر گوش من زمزمه میکرد به او میگوید. با دیدن این کابوس ها فریاد میکشیدم و بیدار میشدم. یکی دو روز بیمار شدم و در بستر افتادم. لاغر و زرد و نحیف شده بودم. نه بکارم میرسیدم و نه بخودم. دو ماه گذشت. امید داشتم که فراموشش کنم اما هرچه میگذاشت حس میکردم که بیشتر دوستش دارم و بیشتر در اندیشه او هستم. روز شصت و دوم بود. درست بیاد دارم. یکروز جمعه. شب دیر خوابیده بودم و صبح دیر از بستر بیدار شدم و اگر بیژن سراغم نیامده و از روی لحاف در پشتم نشسته بود شاید میخواستم تا ظهر بخوابم. چرخیدم و او را روی سینه گرفتم و هزار بوسه بر سر و رویش زدم. بوی منیژه را از میداد. نمیدانم چرا آنروز بوی منیژه را از گردن و موی سیاه او استشمام کردم. لحظه ای چندشم شد. در خاطر آوردم که او الان از بستر کدام مرد بیگانه بیرون آمده و یا کنار کدام شیطان کثیف نشسته و بریش من میخندد.

پس از صرف صبحانه پدرم گفت: - جمشید. امروز جمعه اس. سویچ ماشین من توی جیب کتمه. ماشینو وردار بیژنو سوار کن. برو بیرون شهر به خورده بگرد. به هوائی بخور.

در جواب او گفتم: - نه، میخوام برم خونه به سری بزنم. شاید دزد او مله یا...

- خونه تو راه دزد نداره. نمیخواهد بری اونجا. باز میری چشمت به لباسای منیژه میفته و میشینی آبغوره میگیری.

- نه دیگه بابا، نه، فراموشش کردم. با

بیژن میریم خونه. ننه رم میرم جارو بکنه. در اتاقا بسته است. حتما همه جا بوگرفته. پدرم را راضی کردم و قسول دادم بدون تحریک اعصاب و ناراحتی برگردم. بیژن را نزد مامان گذاشتم. سوار شدم و حرکت کردم. سر کوچه که رسیدم برای خرید سیگار جلو دکان حبیب آقا بقال ترمز کردم. حبیب آقا گفت:

- سلام آقا، کجا تشریف دارین؟

- مریض بودم خونه پدرم هستم.

او از ماجرای جدائی من و همسرم اطلاع نداشت و فکر میکرد همگی آنجا رفته ایم. لذا گفت: - چند روزه به خانم چادری میاد جلو خونه شما بالا و پائین میره و گاهی وای میسه زنگ میزنه. یا میاد اینور کوچه و گردن میکشه که پنجره های اتاقای بالارو ببینه.

- اونو نشناختی؟

- نه. آخه فاصله زیاده. چادر نمازیه. قلدش بلندنه، روشم سفت و سخت میگیره. همین الا نه اینجاشا بود. شاید ااا که برین همونظرفا باشه.

اهمیت ندادم. من هیچ زن چادر نمازی نمیشناختم. باز سوار شدم و بسوی خانه راندم. خانه ما با مغازه حبیب آقا صدو پنجاه قدم فاصله داشت. جلو خانه بغض گلویم را فشردم. از خانه غبار ماتم برمیکشاست. چند ثانیه ای میان چهارچوب در خشکم زد که غفلتا از پشت سرم صدائی آشنا شنیدم که گفت:

- جمشید بالاخره او مدی. من که مردم. خدایا این صدای منیژه است؟ بله. صدای خود او بود. اشتباه نمیکردم. درست مثل آدمهای برق زده لرزیدم و برگشتم. منیژه با یک چادر نماز سیاه گلدار. با چشمان اشک آلود و پف کسوده. بدون توال. بیشتر بزنان عزادار شباهت داشت تا یک زن زیبای منحرف. غرور به من نهیب زد که بی اعتنا باشم اگر چه روح داشت بسوی او پرواز میکرد. در حالیکه صدایش از گریه گرفته بود گفت:

- جمشید، روتو از من برنگردون. من کار بدی نکردم. واسه عذرخواهی ام نیومدم. او ملدم به حقیقتی رو بهت بگم. نتونستم بدون تو و بدون بیژن زندگی کنم.

بقیه در صفحه بعد

## بقیه بیوند دوباره

با خشم گفتم: - برو گمشو. برو. بیشتر از این ابروی منوتوی درو همسایه نبر. زود برو. بیژن تازه فراموش کرده. منم بتو احتیاج ندارم. ازت متنفرم. - نه جمشید. اینطور نیست. اطمینان دارم. اگه بدونم راست میگي خودمو میکشم. گوش کن جمشید بذار پیام تو. میخوام امروز دیکه حقیقتو بهت بگم. - معشوقه اجازه داده بیای اینجا. - معشوقم کیه؟ من معشوقی ندارم. - پس واسه خاطر کی طلاق گرفتی؟ اون مردیکه کثیف ولت کرد. ازت سیر شد توام که دیدی رونده و مونده شدی دوباره اومدی منو گول بزنی؟ باز مهر مادری ات بروز کرد. - جمشید. هیچ اینائی که تو فکر میکنی نیس. بریم تو همه چیزو برات بگم. - من اجازه نمیدم دیکه پاتو اینجا بذاری. - نه. این خونه مال منه. خونه عشق منه. - حالا دیکه نه خونه عشق منه نه تو. خونه عشق تو توی آغوش همون مردائی که گولت زدن و از این بستر باون بستر پوست دادنه. بگریه افتاد و بازوی مرا از پشت سر گرفت و هق هق کنان گفت: - جمشید تورو خدا بیرحم نباش. بذار من حقیقتو بگم بعد تصمیم بگیر. زود قضاوت نکن. فکر کردم شاید چیزی برای گفتن داشته باشد. بی آنکه رویم را برگردانم وارد حیاط شدم و پشت بدیوار ایستادم. مانند مجسمه. از نگرستن بچه‌هره اش ابا داشتم. او نیز وارد شد و در را پشت سر خودش بست و بدیوار کنار من تکیه داد و گفت: - جمشید. من اگه گناهی داشته باشم اینکه که در طول شش سال فقط به دفعه بهت دروغ گفتم. اونم مقصر اصلی من نبودم. خواهرم بود. خدا ازش نگذره. اون منو بدبخت کرد. جمشید. خوب گوش کن چی میگم. اونروز پیک نیک که واسه اولین دفعه دیدمت عاشقت شدم. توام منو خواستی. خدا خدا میکردم که بیای خواستگاریم. نمیدونی شب که موضوع خواستگاری رو شنیدم چقدر خوشحال شدم. . . حرفش را بریدم و گفتم: - حاشیه نرو

- صبر کن. دارم میگم. وقتی ازم خواستگاری کردی به موضوعی بود. به مشکلی وجود داشت. ترسیدم به حقیقتی رو بهت بگم که تو پشیمون بشی. اگرگم خودت راضی میشدی پدر و مادرت نمیداشتن. من از شوهر اولم به پسر یکساله داشتم. اون بچه رو از تو قایم کردم و وقتی زن و شوهر شدیم بچه رو اول بخواهرم سپردم و بعد به پسر از قوم و خویشامون دادم که نیکرش داره. خدا از خواهرم نگذره. اون مجبورم کرد که بهت دروغ بگم. اون بود که میگفت اگه بفهمه تو به بچه داری نمیگردد. این بود که بچه رو از تو پنهان کردم. گاهی به اون سر میردم تا بزرگ شد. امسال گذاشتمش مدرسه که به هونئی مریض شد و افتاد. پسرزنه ام سل گرفت و بردنش آسایشگاه. بچه ام موند روی دست خواهرم که فشار میآورد و میگفت نمیتونم نیکرش دارم. نمیدونی چی کشیدم. البته کار درستی نبود که ازت طلاق گرفتم، حق بود بهت میگفتم اما ترسیدم که منو نبخشی. ترسیدم. من حق بده جمشید. پسر خوب شد. پسرزنه ام توی آسایشگاه مرد تا چند روز پیش. اینجا که رسید صورتش را بطرف دیوار گرفت و های های گریست. من عوض شدم. بشنیدن این مطالب در چند ثانیه، یکدقیقه کمتر یا بیشتر شسته شدم. از نفرت، گوئی دلم را شستند. شانه هایش را گرفتم و گفتم: - حرف بز. باقیشو بگو. هق هق کنان ادامه داد: - جمشید. چند روز پیش خواهرم من و پسرمو از خونه اش بیرون کرد. میگفت نمیتونم تورو نیکردارم. بیاد تو افتادم. بیاد عشقم. بیاد پسر. فکر کردم تو بزرگوارتر از اون هستی که منو نبخشی. فکر کردم. جمله اش را قطع کردم و گفتم: - تو به پسر داشتی؟ خوب. بیژن هم پسر تو بود. چرا اینو بی مادر گذاشتی و بسراخ اون یکی رفتی؟ چه فرقی بین این و اون بود؟ اگه تو احساس مادری داشتی میبایست نسبت بهردو تا داشته باشی. - راست میگي اما اون هیشکی رو جز من نداره. بیژن پدری مثل تو داره. پدر بزرگ داره. مادر بزرگ داره ولی اون. . . - حالا اون بچه کجاس؟

- خونه یکی از دوستام. چند شبه اونجا زندگی میکنم. - منو میری پیش اون؟ میری اونجا؟ - آره. بریم. اما قبلا بگو منو میبخشی؟ - اگه تا حالا هرچه گفتمی راست باشه می بخشمت. من فکر میکردم پای به مردی تو کاره. فکر کردم عاشق کسی شدی. - عشق چیه؟ من جز تو کسی رو دوست ندارم. با عجله سوار شدیم و بخانه دوستش رفتیم. پسرک قشنگی بود و چقدر به بیژن پسر خودم شباهت داشت. در راه فکر همه چیز را کرده بودم. وقتی با او روبرو شدم در آغوش گرفتم و گفتم: - منیژه، چرا پسر منو اینقدر کثیف نیکرداشتی؟ - پسر تو؟ این سؤال را منیژه کرد. خندیدم و بوسه ای بر گونه پسرک نهادم و گفتم: - آره دیکه. این مدت که من مسافرت بودم مثل اینکه بهش خیلی بد گذشته. بریم خونه. بیژن داداشش منتظره. بریم. همانگونه که او در آغوش من بود و با چشمهای سیاهش بن نگاه میکرد منیژه من و او را بغل زد و گریه شوق را سرداد و آهسته گفت: - تو چه خوبی. تو چه بزرگواری. کاشکی از اول میدونستم و اینقدر اذیت نمیکردم. چقدر دوباره من بدفکر کردی و من چقدر از دوریت رنج بردم. - اسمش رجبه اما از این بیعد گودرز صداس می کنیم. شبیه بیژن به اسم فارسی. گودرز را در اتومبیل وسط خودم و منیژه نشانیدم و بسوی خانه حرکت کردم. کمی که از آنجا دور شدیم گفتم: - الهی شکر که فکرای من حقیقت نداشت. کابوسای من واقعی نبود. منیژه نمیتوانست حرف بزند. گریه میکرد. هق هق میکرد اما این دیکه گریه یاس و ناامیدی نبود بلکه اشک شوق بود. امروز که این ماجرا را نقل میکنم چند سال از آن تاریخ گذشته. پسرهای من هر دو مدرسه میروند. گودرز کلاس پنجم دبستان است و بیژه تازه بکلاس دوم رفته و در مدرسه هر دو را با یک نام فامیل صدا میکنند زیرا گودرز و بیژن پسرهای من هستند. ■